

خدا جون سلام به روی ماهت...

محافظان حیات وحش ۱:

نگهبانان تایگا



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

محافظان حیات وحش نگهبانان تاریک



استیسی اینوهوسا | زهرا توفیقی

سرشناسه: هینوچوزا، استیسی، ۱۹۸۳-م.
 1983 -Hinojosa, Stacy
 عنوان و نام پدیدآور: نگهبانان تابگا / نویسنده: استیسی اینوهوسا؛ تصویرگر: ویوین تو؛ مترجم: زهرا توفیقی.
 مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۸.
 مشخصات ظاهری: ۱۷۶ ص: ۱۴/۵ × ۲۱/۵ س.م.
 فرست: محافظان حیات وحش ۱.
 شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۸۶۲-۴
 وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
 یادداشت: عنوان اصلی: Guardians of the Taiga, 2019
 موضوع: داستان‌های انگلیسی -- قرن ۲۱م.
 موضوع: English fiction -- 21th century
 شناسه‌ی افزوده: تو، ویوین، تصویرگر
 شناسه‌ی افزوده: To, Vivienne
 شناسه‌ی افزوده: توفیقی، زهرا، ۱۳۷۳-، مترجم
 رده‌بندی کنگره: PZ۴
 رده‌بندی دیوینی: ۸۲۳/۹۷ [ج]
 شمارده‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۶۰۷۹۴۵۹
 ۷۱۳۳۴۰۱



انتشارات پرتقال
محافظان حیات وحش ۱: نگهبانان تابگا
 نویسنده: استیسی اینوهوسا
 مترجم: زهرا توفیقی
 ویراستار ادبی: شیوا خلیلی
 ویراستار فنی: زهره حیدری - سهیلا نظری
 طراح جلد نسخه‌ی فارسی: حمیده سلیمانی
 آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / مینا رضایی - زهرا گنجی - آینا توماچنیا
 مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی
 شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۸۶۲-۴
 نوبت چاپ: اول - ۹۹
 تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه
 لیتوگرافی: نقش سبز
 چاپ: اندیشه‌ی برتر
 صحافی: تیرگان
 قیمت: ۳۹۰۰۰ تومان



تقديم به
مامانم.
ا.پ



تقديم به
خواهرم
و توله گرگ زشتش.
ز.ت



**Guardians of the Taiga
(Wild Rescuers #1)**

Copyright © 2018 by StacyPlays, LLC
Interior illustrations copyright © 2018 by Vivienne To

Published by HarperCollins Children's Books, a
division of HarperCollins Publisher

بر اساس قوانین بین‌المللی، حق انحصاری انتشار (Copyright)
کتاب (Guardians of the Taiga (Wild Rescuers #1)
به زبان فارسی در سراسر دنیا متعلق به نشر پرتقال است.



شمال

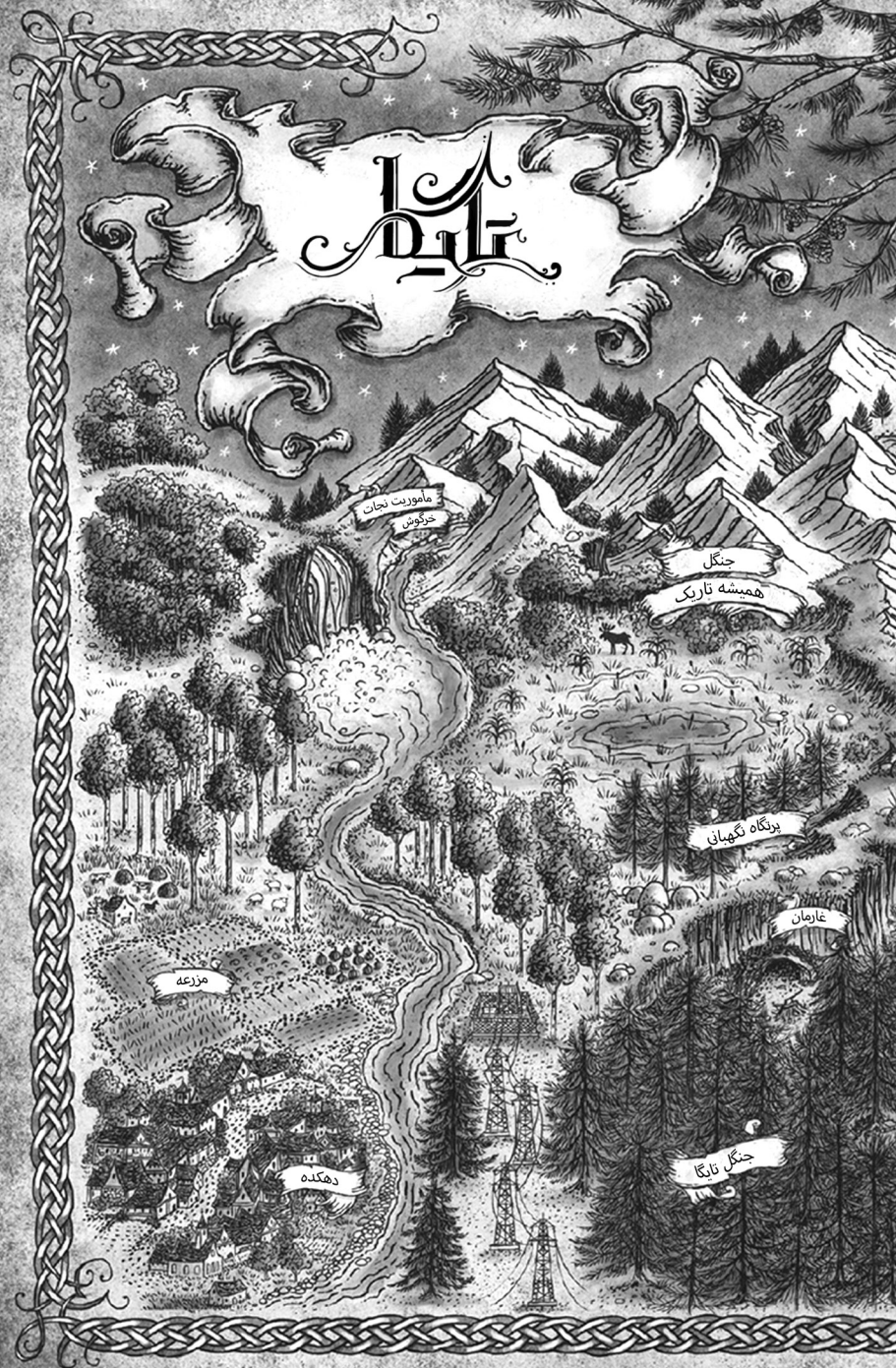
غار گنج‌های وحشی

دره

معادن‌های
متروکه

مزرعه‌ای استیسی

کتابخانه





وینک



اورست



استیسی



ادیسون



تاکر



بزیل



پیج



نوا





توله گرگ‌ها



داسگی



کرو و فلاف



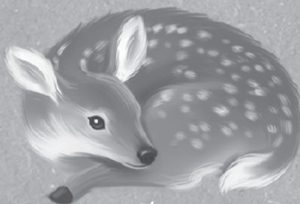
خفاش‌ها



گوزن شمالی



خرگوش



بچه‌آهو





فصل اول

استیسی دراز کشید و صاف به چشم‌های گرگ سفید غول‌پیکری خیره شد که خم شده و رویش سایه انداخته بود. گرگ هم با نگاهی خشمگین به او چشم دوخت. ناگهان دندان‌های تیزش را با فاصله‌ی کمی از بازوی چپ دخترک، در آستین ژاکت کتانش فروبرد و او را به زمین میخ کرد.

استیسی با خودش فکر کرد چطوری همه‌ش خودم رو توی دردسرهای ناجور این‌شکلی می‌ندازم؟

نیمه‌ی بالایی بدنش از یک صخره آویزان بود و این خودش مسئله را پیچیده‌تر می‌کرد. دقیقاً سمت راستش جریان آب کوچک و پرخروشی از بالای صخره به آبشار باریکی می‌پیوست که ده متر پایین‌تر توی حوضچه‌ی آب سفیدی در رودخانه‌ی آن پایین، سرازیر می‌شد. ولی تمرکز استیسی روی گرگ نبود. یا روی لبه‌ی پرتگاه و آب زیر پایش. تمرکزش روی یک خرگوش بود. دور از دسترس او، پایین صخره‌ی لبه‌تیز، روی شاخه‌ی محکمی که از میان

آبشار بیرون زده بود، بچه خرگوشی نشسته بود و می لرزید. یک حرکت کوچک کافی بود تا خرگوش از روی شاخه‌ی ناامنش به آب زیر پایش سقوط کند و بمیرد. استیسی فکر کرد من توی موقعیت‌های بدتری هم بودم... فکر کنم می‌تونم از پشش بریام. سرش را کج کرد تا خرگوش را بهتر ببیند: سفید بود و لکه‌های سیاه داشت و گوش‌های کوچکش روی چشم‌هایش را پوشانده بود؛ شاید چون نمی‌خواست واقعیت اوضاع وخیمش را قبول کند یا اینکه مه آبشار باعث شده بود گوش‌هایش به چشم‌هایش بچسبند. استیسی در تلاش برای گرفتن خرگوش، دست راستش را پشت سرش روبه‌پایین آویزان کرد. اما حیوان کوچک هنوز هم کمی با نوک انگشت‌های او فاصله داشت.

استیسی دوباره حواسش را جمع‌گرگ‌عصبانی کرد که هنوز از فشار دندان‌ش روی آستین دخترک کم نکرده بود.

استیسی با آرامش گفت: «چیزی نیست، اورست^۱».

گرگ بزرگ با غرولندی آهسته و ممتد جوابش را داد.

«اگه تو فقط یه کوچولو شل‌تر بگیری، شاید بتونم اون قدری خم بشم که بگیرمش.»

گرگ باز هم با لحنی هشدارآمیز غرغر کرد.

این بار جدی‌تر گفت: «ولم کن، اورست.» استیسی می‌دانست که اورست دستورها را متوجه می‌شود، اما معمولاً اطاعت نمی‌کند. به‌هرحال باید امتحان می‌کرد. اصرار کرد: «از پشش برمی‌آم.»

گرگ سرش را تکان داد که یعنی نه. با نگاهی خواهش می‌کرد. استیسی می‌دانست که اگر اورست می‌توانست حرف بزند، احتمالاً بهش می‌گفت:

«وظیفه‌ی من اینه که مراقب تو باشم.»

استیسی فکر کرد وظیفه‌ی من هم اینه که این خرگوش رو نجات بدم و این دقیقاً همون کاریه که می‌خوام بکنم!

1. Everest

ارتباط ذهنی بینشان فقط چند ثانیه طول کشید، اما آن قدر به استیسی وقت داد که نقشه‌ی نجات را در سرش مرور کند. همه چیز به دقت زیاد و زمان بندی درست بستگی داشت. بالاخره نقشه اش را کشید.

«خیلی خب.» این را گفت و دید که گرگ کوتاه آمد. بعد با نیشخندی گفت:

«ژاکت مال خودت، اورست... به هر حال که نمی خواستم خیس شه.»

چشم های نقره ای اورست تا فهمید استیسی می خواهد چه کار کند، برق زد. اما دیر شده بود.

استیسی با یک حرکت سریع از ژاکتش بیرون خزید، میان جریان آب چرخید و از روی لبه به آبشار سُر خورد. همان طور که می افتاد، دست هایش را دراز کرد تا به شاخه ی صافی برسند که خرگوش رویش بود. خوشبختانه رسیدند. شاخه را با یک دست گرفت و با دست دیگرش بچه خرگوش را بلند کرد و تا وقتی پاهایش روی سنگ های خیس پشت آبشار فرود آمدند، او را به قفسه ی سینه اش چسباند. وقتی تقلا می کرد که سر جایش بماند، آب به پشت سرش می کوبید و به همه ی جهت ها پخش می شد. دورو برش را نگاه کرد و دیوانه وار دنبال راهی برای برگشتن به بالای کوه گشت. ولی فوراً فهمید که هیچ راهی جز پایین رفتن ندارد.

استیسی خرگوش را زیر لباس راه راه آبی و سفید کهنه اش چپاند که یک مسافر حواس پرت آن را در جنگلی جا گذاشته بود که او در آن زندگی می کرد.

فریاد زد: «نوا! حاضری؟»

منتظر ماند از پایین پایش صدای زوزه یا پارس بشنود، اما تنها صدایی که شنید، صدای کرکنده ی آبشار بود. پاهایش سُرمی خوردند و انگشت هایش به سختی به شاخه ی لیز چسبیده بودند. زیر لب به حیوان کوچک گفت:

«امیدوارم خرگوش ها بلد باشن نفسشون رو حبس کنن.»

استیسی نفس عمیقی کشید، چشم هایش را بست و پرید.



بازوهایش را ضربدری جلوی قفسه‌ی سینه‌اش نگه داشت و وقتی با خرگوش میان جریان‌های چرخان آب سقوط می‌کرد، او را محکم به خودش چسباند. بعد از اینکه سطح آب را شکافتند، استیسی زیر آب چشم‌هایش را باز کرد. متأسفانه، با وجود فشار آب، استیسی نمی‌توانست راه بالا رفتن را پیدا کند. از دهانش کمی هوا خارج کرد و حباب‌ها را تماشا کرد که از سمت چپش بالا رفتند. آها، از اون طرف. با اینکه با تمام قدرتش شنا می‌کرد، در گردابی که برخورد آبشار با رودخانه به وجود آورده بود، گیر افتاد. کاش می‌توانست کمی دورتر از آبشار بپرد به‌جای اینکه مستقیم در آن سقوط کند. به خودش گفت آرام باش. نوآ داره می‌آد. نترس. اگه بترسی، غرق می‌شی. لب‌هایش را روی دهان کوچک خرگوش گذاشت و آخرین هوایی را که داشت به ریه‌های حیوان دمید و سعی کرد زنده نگهش دارد. بعد کاری را کرد که به خودش گفته بود بکند: آرام گرفت، بیشتر درون حوضچه فرورفت، پایین‌تر از جریان‌های آب.

زیر امواج آب سبزابی تیره شناور ماند و در ذهنش شروع کرد به شمردن. یک... دو... سه... چهار...

هنوز به پنج نرسیده بود که احساس کرد آرواره‌ی بزرگی دور شانه‌اش بسته شد. گرگ او را محکم گرفته بود، آن قدر محکم که او را بالای آب بکشد و به پایین رودخانه ببرد که در آن جریان آب کمتر است.

سرش که از آب بالا آمد، هوای تازه‌ی بهاری را با ولع بلعید و احساس کرد ریه‌هایش با اکسیژن می‌سوزند. بعد به خرگوش نگاه کرد. حیوان وحشت‌زده بود و می‌لرزید، اما هنوز زنده بود.

استیسی با لحن شیطنت‌آمیزی به گرگ سفید بزرگی که کنارش شنا می‌کرد، گفت: «نزدیک بود ها! نوآ.»

خرگوش خیس آب را تلیی روی سر نوآ انداخت. خرگوش پلک زد تا آب را از چشم‌هایش خارج کند و بعد با چشم‌هایی که از وحشت درشت شده بودند، به